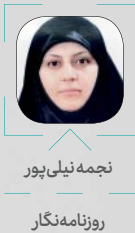


ماجرای کلاس آقای افراسیابی و کتاب «کوچ در باد»

پراز حس زندگی



نجمه نیلی‌پور
روزنامه‌نگار

محمود از آن رفیق‌های پایه یک‌دار است که همه‌جوره می‌شود رویش حساب کرد. تا جایی که گاهی می‌گویم آقای رفیق! بیا که من کاغذ کم آورده‌ام، بیا می‌خواهم رویت حساب کنم و او هم با کلی خنده خودش را مثل یک چهارپایه در می‌آورد و می‌نشیند جلوی من تا رویش حساب کتاب کنم. اما گفتم کتاب!

محمود همیشه می‌گوید: «حساب حساب، کتابه، کتابه... روی من هرچی حساب داری بکن ولی کتاب نه.» بله درست متوجه شدید محمود از آن دست رفیق‌های درجه یک است که شما هر رفتار خوبی که در ذهن‌تان باشد، می‌توانید در او پیدا کنید به غیر از کتاب خواندن. خصلتی که بی‌بی فرخنده درباره‌اش می‌گوید: «کمال جان این رو یادت نره، هر کار خوبی که آدمیزاد توی بچگی انجام داد و ملکه ذهنش شد دیگه تا آخر عمرش باهاش و از منافعش لذت می‌بره. درست مثل عادت به مطالعه و کلا کتابخوان شدن.»

حالا چند وقتی است که ما هم باراهنمایی‌های آقای

افراسیابی در تلاشیم که محمود را کتابخوان کنیم. این بار به توصیه آقای افراسیابی به دنبال پیدا کردن کتابی بودیم که داستان بلند داشته اما به صورت داستان‌های کوتاه روایت شده باشد. با تلاش آقای افراسیابی و پیگیری از دوستش که در انتشارات سوره مهر کار می‌کرد، کتاب «کوچ در باد» نوشته آقای خسرو باباخانی را به محمود معرفی کردیم و قرار شد که این بار معرفی کتاب کلاس انشاء را انجام دهد. محمود که واقعا کتاب خواندن برایش مشکل بود و هیچ وقت هیچ تلاشی برای کتابخوان شدن خودش نکرده بود در این یک هفته از روح من و آقای افراسیابی حساسی پذیرایی کرد. اما بشنوید معرفی کتاب این هفته آقای محمود بی‌غمیان را: آقا ما که از کتاب فراری بودیم اول از همه چیزی که من رو درگیر کرد شخصیت اول یکی از داستان‌های کتاب بود که اتفاقا اسم اون هم محمود بود. انگار خودم بودم که داشتم داستان برای همه تعریف می‌کردم. محمود به نوجوونه که در روستایی زندگی می‌کنه و یکی دوتا از داستان‌های زندگیش رو روایت می‌کنه. داستان‌هایی که پر است از حس زندگی و بوی دشت و مزرعه گندم و صدای مرغ، خروس، گاو و گوسفند. وقتی از دوشیدن شیر گوسفندها

حرف می‌زنه انگار که بوی تازه‌اش رو همون وقت آدم استشمام می‌کنه؛ این قدر که داستان‌هاش واقعیه و حس زندگی در اون‌ها جاریه... آقا من تا حالا واقعا نمی‌دونستم که چقدر کتاب خوندن لذت داره و الان ناراحتم از این‌که چرا زودتر شروع نکردم. به خصوص این کتاب که هر داستان‌ش یک ماجرای متفاوت داره و برای کسانی مثل من که حوصله خوندن داستان‌های بلند رو ندارن بسیار مناسبه. حالا به قسمتی از یکی از داستان‌های این کتاب رو براتون می‌خونم:

«ننه در طویله را باز کرد. بره‌های کوچک سفید و قهوه‌ای و سیاه جست‌وخیز کنان به طرف مادرهایشان دویدند و شتابان و گرسنه سینه پر از شیر را به دهان گرفتند و محکم و با عجله مکیدند. با وجود این‌که این صحنه‌ها را هر روز می‌دیدم ولی باز لذت می‌بردم.

ننه برخلاف زن‌های آبادی گوسفندها را نمی‌دوشید و می‌گفت بره‌ها گناه دارند. آخر خودمان هم بچه شیرخوار داشتیم. گوسفندها بره‌ها را می‌بوییدند و می‌لیسیدند. از این همه محبت و علاقه تعجب می‌کردم. یک بار که علت را از ننه پرسیدم گفت: «آخر مادرند.»

بوی نان تازه، پهن نیم‌سوز و علف تازه حسابی سستم کرده بود. همان‌جا روی علف‌ها نشستم و به بره‌ها که حالا شیرمست شده و جست‌وخیز کنان می‌خواستند از دیوار راست بالا بروند، نگاه می‌کردم که صدای خواهر کوچکم فاطمه مرا از جا پراند.

.داداش محمود، گریه کفترات را...

ننه بهش چشم غره رفت که ساکت. هاج و واج قدری



این ورو آن و رانگاه کردم و داد زدم. گریه چی؟ چه کار کرده؟ کبوترها را....

دیگر نماندم. نفهمیدم چطور از نردبان خودم را بالا کشیدم. کف پشت بام پر از پرهای سفید و سیاه کبوتر بود. چند لکه خون روی کاهگل پشت بام خشک شده بود. صدای جیرجیر جوجه‌ها شنیده نمی‌شد. دست‌هایم می‌لرزید. انگار قوت نداشتند که در لانه کبوتر را باز کنند. در را که باز کردم، صدای یکی از جوجه‌ها و صدای جابه‌جا شدن چند کبوتر چشمانم را که از ترس بسته بودم باز کرد. کف لانه از خون و پَر پَر بود..» بله آقا این تا اینجا داستان تا بالاخره محمود تصمیم می‌گیرد که بره و گریه رو بکشد و انتقام جوجه کبوترهاشو ازش بگیره ولی وقتی که با هزار نقشه با دوستاش موقعیت برای کشتن گریه فراهم می‌شه محمود می‌فهمه که گریه بچه‌داره و از کشتنش منصرف می‌شه دوستاش که ازش می‌پرسن چرا نکشتیش در جوابشون می‌گه: «آخر مادر بود!» خلاصه این‌که آقا ما تازه فهمیدیم چه اشتباهی می‌کردیم کتاب نمی‌خوندیم و از همین‌جا از شما و کمال، کمال تشکر رو دارم که بالاخره با هر نقشه‌ای بود بین من و کتاب آشتی برقرار کردین. بچه‌ها لطفاً به افتخار آقای افراسیابی و کمال یک دست محکم بزنید.»

بله و این هم داستان آقا محمود کتاب‌نخوان که بالاخره توسط داستان معجزه‌گر آقای افراسیابی به راه کتاب هدایت شد و امیدوارم که در همین راه تندتند ایستگاه‌های تنبلی و ناآگاهی را یکی پس از دیگری طی کند و به جاده سلامت برسد.

